

ریشه در خاک و دل دریائی و رو سوی سپهر

سروده ها

دفتر شمارهء دو



نویسنده: افسانه بهار

آغاز دفتر: هشتم آذرماه هزارو سیصدو هشتاد و نه

تاریخ آخرین نوشته: نوزدهم اسفند ماه هزارو سیصد و نود

فهرست

۴	ایران زمین
۵	یار می آید
۷	سپیده
۹	سیمرغ و دریا و دماوند
۱۰	ژاله
۱۱	لبریز از نور
۱۳	سایه روشن
۱۶	آینه
۱۸	باران، جنگل، دشت پرنور
۲۰	لبخند
۲۱	بخوان بنام بهار
۲۲	پری
۲۳	بهار ۱۳۹۰
۲۴	یاد آر
۲۷	آرش و رستم و ابن سینا
۲۸	و عشق ورزیدیم
۳۰	شاد باش و شاد زی
۳۱	شترمرغ
۳۴	چهرهء دوست
۳۶	غم ادواری
۳۷	ملکی در آتش
۳۸	دوستانی دارم
۴۱	ستایش زندگی
۴۳	زنبور آرزو
۴۵	گلشن
۴۶	الفبا

۴۹	زینهار
۵۰	قفس زرنگار
۵۱	پژواک
۵۵	نجوائی در جنگل
۵۶	کوی دوست
۵۸	آئین روشنائی
۶۰	نشانه
۶۲	شایسته
۶۳	پرواز
۶۴	گردش گیتی
۶۵	مزن ای دیوانه سر بر طبل جنگ
۶۹	نشخوار هزاران ساله
۷۰	شانزدهم آذر
۷۱	درست به همین دلیل
۷۲	فرخنده و خجسته باد
۷۳	ای عاشقان بخوانید
۷۴	تریاقِ هورقلیا
۷۶	سه آرزو
۷۷	بهار باز می رسد

ایران زمین

می پرستان بر سرِ کوی مغان گردند جمع
تیرهای راست در پیش کمان گردند جمع
گرچه چون برگ خزان امروز بی شیرازه اند
زیر یک پیراهن آخر غنچه سان گردند جمع
برفرز ای قهرمان عشق قدی چون علم
تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع
صائب تبریزی

گام اگر می نهی در ره عشقی چنین
داغ به دل داری آر از ستم جابرین
سوز به سینه زند سستی این سالکین
گر چه پی زور و زر اکثر این قائدین
میزند آر زخمها همره تو بر جبین
انجم و اختر نگر دور شو از بغض و کین
مهر و خرد پیشه کن پاک ز اضلال دین
آرش و سینا بشو در ره ایران زمین



هشتم آذرماه هزارو سیصدو هشتاد و نه

Göttingen

یار می آید

در خلاف آمد عادت بطلب کام که من

کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

حافظ

تیرگی چو قطره قطره می چکد

بر روی دفتر زندگی

در دوات امید میبرم قلم فرو

میکشم خطی از آرزو

نو گل سپیده بر میدم ز دیده ام

می تراود عطر دوستی در خانهء دلم

پنجره به سوی پاکی و زلال آب باز میکنم

میبرم غم درون واژه ها به شست و شو

یار میرسد ز راه

باز گرمی نگاه و نوازش بوسه ها

زیر لاجوردین آسمان و چتر نور

سر فرو میبرم به بحر سینه اش به گفتگو

صد مروارید و ستاره آشیانه کرده در بحر او

گلواژه های مهر و خرد آذین منزلش

مشتی از گوهر وجودش به دست من

عاشقانه آغاز میکنم جستجو

در تکاپوی رختی از حریر نور و سرور

هدیه ای برای کودکان فردا

منتظر نشسته در دشت دور



نهم آذرماه هزارو سیصدو هشتاد و نه

Göttingen

سپیده

کبریتی از پریدن شبتاب وام کن

وز شعله اش چراغ برافروز

تا پیش پای خویش بینی

زان پیشتر که در لجن شب

چون لاشه ای به صدر نشینی

(محمد رضا شفیعی کدکنی)

روشنائی و خرد در جوار مهر

سربلندی و سپیدی و سیر اندیشه در سپهر

شادی و سرود و شعر و زلال آب

این بهینه کارمایه برای رستن از دروغ و درد و سراب

پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک

تا شوی در رهایی آدمی ز بندگی و تیرگی شریک

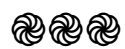
استواری گام و لگام خشم و خنده بر لبان

صد سرود شادمانه عاشقانه بر زبان روان

اندیشه پاک از مرده پرستی و پستی و مراد و مرید

دل رها زعالم باقی و زاری و خرافه و ستایش شهید

دوری از جور و جبر و جهالت و جفا
تا که رسم بهتری در همین جهان شود روا



دهم آذرماه هزارو سیصدو هشتاد و نه

Göttingen

سیمرغ و دریا و دماوند

آزادی و آزادی و امید بهاری که نهفته است در دامن فردا

بی شاید و اما

در خود بگرفته همه شور و شعر و شعورم

از قافله دورم

بیتابی و طلب طرحی هر چند که در بستر رؤیا

وین شوق و تمنا

سرچشمهء این رود زایندهء سرمست سرودم

غافل نغفودم

پندم نده، ای آرام گرفته در ساحلِ انسان کشِ سخت فریبا

هر چند که زیبا

چون عشق به جوش آمده دریاست در اعماق وجودم

در سیر و صعودم

زخم نزن، ای مانده کنون در پستی خوش ظاهر و دردا

کو آن همه سودا

حالی که در سحرستبری سبلان و دماوند و سهندم

سیمرغ پسندم



دهم آذرماه هزارو سیصدو هشتاد و نه

Göttingen

ژاله

با سپاس از Ilan Pappé و Norman Finkelstein

گاه تیرگی می‌رود به جنگ تیرگی

تا نهد ستون برای زندان مستحکمتری

در پی اسارت نور و آب زاینده و سپیده سحر

که منادیان دروغین روشنائی و خرد

در لَوای دفاع از حقوق بشر

بسته بر صید شب‌نم و ستاره‌ها کمر

که پیام آوران دین عجین به نیرنگ و ریاء

رو بسوی موعود شهری به سبک عصر حجر

لاف از جوانمردی و راستی و مهرِ وطن زنند

آبی که خالی از پاکی ژاله هاست

واژه‌ای که عاری از صداقت و صفاست

صلح کاذبی که بر پایه جور و جهالت و جفاست

مرهم که نه، خود زخم تازه ایست بر پیکر بشر

سر برون بیاورد در سترون شوره زارِ کین

گنداب دل زنده‌ی روان‌گُشی است که از دریا جداست



چهاردهم آذرماه هزارو سیصدو هشتاد و نه

Göttingen

لبریز از نور

برای گل مریم و همسر نازنینش و با یاد آشیانهء گرمشان

تبلور ترس و یأس

در تنهائی و تاریکی

آنگاه که جهل و وهم

بر سر جوانه ها خاک مرده می باشد

حکایتی است گذرا، هر چند که دیرپا

و آنرا پادزهری است کارا

نسیم سحری

سرشار از عطر امید و رؤیا

سبک بال و پویا

فرا می خواندم

دست در دست او

سرمست از شراب طلوعی دیگر

ترنم مرغکان آواز و پرواز در گوش

افسون بالندگی و بلوغ در سر

بسوی روشنائی چشم می گشایم

هول و هراس از هیولاهای شبانه
و انبان انبوه افسردگی افسارگسیخته

چه زود دود می شود

افق لبریز از نور می شود



هفدهم بهمن ماه هزار و سیصد و هشتاد و نه

Göttingen



سایه روشن

تقدیم به Ellen Rohlf, Gabriele Weber, Vera Macht

و دیگر انسانهای شریفی که از بع بع کردن بیزارند

اذعان

تلاش برای رهایی، عدالت، مهر و خرد

حتّی اگر به تعبیر مدّعی

آب در هاون کوبیدن را تداعی کند

صد بار شرف دارد

بر فلسفه بافی و سفسطه بازی

خود باختگانِ خود فروختهء مردم فریب

این دریوزگان و دلّکان درگاه قدرت



آتشگاه

مچاله می خواهند

این خیل ستم، خصم هر چه پوینده

مچاله کاغذی خط خورده و باطل

فرو افتاده در خاکروب، هرزه و عاطل

شکسته قامت و خم گردن و دل خون

به صد نیرنگشان گرفتار و

پریشان فکر و از افسونشان مجنون

مچاله می خواهند

ژانگویی از حقیقت دور

و در شام ستمشان لب بسته و شب کور

که در دل هیجت نباشد آرزوی نور

مچاله می خواهند این تبه کاران

تو را ای فرزند اندیشه و پیکار

تو را ریشه است در خاک هستی پرور مادر

چه غم از داغ و درفش دشمن از زندگی بیزار

بهاران را اگر صد سد ببندند از سر تکرار

بیاشند از نمک بر پهنهء این دشت صد خروار

بسوزند از عبث این جنگل و گلزار

به همراه پرستو نغمهء آزادگی سر کن

کنار لاله و سنبل ره بالندگی طی کن

بر آور سر ز عشق بوسهء باران

فروزان کن از مهر و خرد آتشگه یاران



در متن زندگی

نسیم نوید باران را سرود

زمزمهء گنجشککان اوج گرفت

برکه در تب طلب لرزید

و آنگاه از نخستین بوسهء باران منقلب شد

حلقه ای کوچک در سطح آب پدید آمد

و از پس آن هزاران دایره موج سا سر برآورد

مخمل باران زمین را مهربان در خود گرفت

و سپس رقص قطرات بود بر روی این سیمین بافت

که پَران و دست افشان دل و دیده می ربودند

زمانیکه این جشن و پایکوبی به سر رسید

آسمان از سرور آب و نور رنگین شد



بیست و هفتم بهمن ماه هزار و سیصد و هشتاد و نه

Göttingen



آینه

به پیشواز صدمین سالگرد برپائی روز بین المللی زنان

ای مظهر باروری و سازندگی

ای سرچشمهء زندگی

ای مبداء مهر و عاطفه

ای دریای خرد و اندیشه

در دیدگان من برخورد با تو

بهترین ذره بین و ترازوست

برای سنجش فکر و فرهنگ انسانها

آن کس که خداوندگارش

حوّا را زائده و طفیلی آدم می داند

یا در معبدش

ناپاک تلقی می شوی

یا امامش

تو را ناقص العقل و ضعیف النفس می خواند

یا نهایت فضیلت تو را

در باکرگیت می بیند

یا در مدینهء فاضله اش

تنها صاحب نیمی از حقوق مردان هستی

یا در نظام اقتصادی
به سطح کالائی سقوط می کنی
یا در قلهء آرزوهایش
از تو عروسک بودن را می طلبند
در بهترین نگاه
فرومایه ایست در منجلا ب نادانی گرفتار
بیماریست از زلال آب بیزار
کوردلیست از روشنائی خورشید در فرار
شوربختیست از شوق و اوج پرواز بی نثار



چهاردهم اسفند ماه هزار و سیصد و هشتاد و نه

Göttingen

باران، جنگل، دشت پرنور

برای مهربانی که دوباره به جمع زندگان پیوست

سپیده، دخترم، از خواب برخیز

تو ای ژاله صفت، از مهر لبریز

اگر جهل جهانگیر و اگر این شب سیاه است

چه غم، خورشید خرد بی شک براه است

سپیده، دخترم، دریادل و شاد

بیا تیشه زنیم بر بنیاد بیداد

چو فرهادی که اندیشه است در دست

به جمع عاشقان رقصیم سرمست

سپیده، دخترم، دور از هیاهو

رها از شیخ و مرشد، یاحق و یاهو

بدور از دین و دغلکارانِ دام گستر

نه مُهرِ نماز بر پیشانی و نه تاج بر سر

سپیده، دخترم، تو خود آبِ روان باش
ز خیلِ مرده پرستانِ ستم پرور جدا باش
مثل باران، مثل جنگل، مثل دشتِ پرنور
برای زندگی و شور نشانی باش مسرور



شانزدهم اسفند ماه هزار و سیصد و هشتاد و نه

Göttingen

لبخند

برای بتینا

روزی که از غلیان غصّه و غبار غم

آسمان تیره و

افق سیه گونه می نمود

لبخند تو

برتر از

صد سرود شادمانه بود



بیستم اسفند ماه هزار و سیصد و هشتاد و نه

Göttingen



بخوان بنام بهار

برای عیسی و بهار زندگیش

بهار را بهانه کردم و
بوی سنبل و سرخی لاله را نشانه
تا برای پاکی و سربلندی و سرور و نور
از درون این دل دریابند
صد درود نثار آن دیار و یاران ره کنم
بار دگر بشارت و نوید تولدی دوباره را دهم
بار دگر نگاه را بسوی این سپید منظر رهنمون شوم
کان سورت سرمای سخت حاکم بر سرزمینمان
حالیا تاب تحمل پایداری و سخاوت زمین نداشت
باش کین کرختی کریه کذب و کژفکری ظالمان
بختکی که فروآمده است بر سر وارثان بابک و مزدک و مازیار
چون یخی بزیر آفتاب مهر و اندیشه و خرد
قطره قطره آب گردد و کوله بار ننگین خویش
از دامن دماوند و ساحل سپیدرود و کرانهء کرخه برکشد



بیستم اسفند ماه هزارو سیصد و هشتاد و نه

Göttingen

پری

برای یار وفادارم گلِ نار

گاه می شود که چاه ویل افسردگی

در مغاک

آن دهان دهشت بار خویش باز می کند

چون پریزاده ای، پرستار، از راه می رسی

پروانه وار پرواز می کنی

و آن پردهء تیرگی باز می شود

پرتوی ز نور

در افق پدیدار می شود

ای پاکزادِ پاکبازِ پر ز مهر

خنده بر لبان ترانهء طرب بخوان

سربلند و پایدار برای زندگی و زندگان بمان



بیست و یکم اسفند ماه هزار و سیصد و هشتاد و نه

Göttingen

بهار ۱۳۹۰

(۱)

بهار آمد، بهار آمد!

به سوی کوی و هر برزن ،

به سوی مرغزار آمد.

تو دریابش،

به سان آهوان دشت

به نجوائی رمد،

دیری نخواهد ماند

(۲)

برخیز و بده بوسه، چون باز بهار آمد

لبخند زن و می نوش، سنبل به قرار آمد

می ریز به اندیشه، طرحی که به کار آید

با مهر و خرد می زی، شادیت به بار آید



آخرین روز اسفند ماه هزار و سیصد و هشتاد و نه

Göttingen

یاد آر

بوی سنبل را

در زیر نوازشهای باران بهاری

گرامی دار

چرا که بزودی

بالهای سنگین بمب افکنها

بنام انسانیت

انبوهی از انهدام و آوارگی را

فرو خواهند ریخت

آواز جیرجیرکها را

در شبهای پرستاره

ارج بنه

چرا که بزودی

تانکهای سنگوش سهمگین

از زوزه کریه خود

گوشها را کر خواهند کرد

ژاله های سحرگاہی را

بر روی تاريفت عنكبوت

بخاطر بسيار

چرا كه بزودی

مزدوران مجهز به آخرين مرگ آورها

هر ترنم و ترانهء زندگي را

در زير پوتين وحشت

له خواهند كرد

نمايش رنگين خورشيد را

آنگاه كه شب و روز هماغوش مي شوند

بر لوح ضمير بنگار

چرا كه بزودی

ابره‌ای سرب وار

افق را برای دورانی ديرپا

سرتاسر تيره و تار خواهند كرد

سربلندی و بلندنظري را

چون آتشی برقرار دار

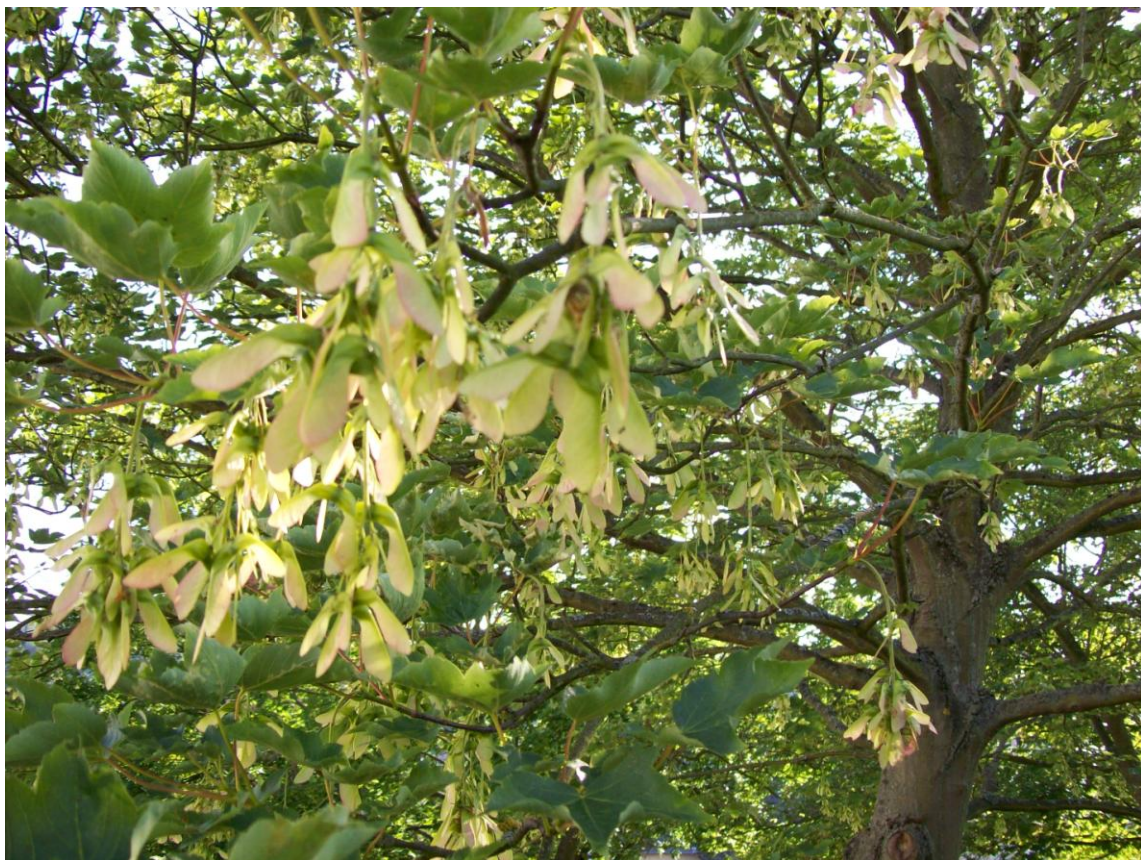
چرا كه بزودی

متفکران و شاعران دغلكار
اين دريوزگان دستگاه از روشنائی بيزار
با دشنهء دروغ و تهمت و تزوير
خرد، مهر و شهامت را
در قلبها و مغزها
سلاخی خواهند كرد



دوازدهم فروردین ماه هزارو سیصد و نود

Berlin



آرش و رستم و ابن سینا

تقدیم به فریبرز

داد از جهل جهانگیر

وای از اجبار عادات دیرپا

فریاد از اوهام هزارساله

فغان از موریانه های خرافات

که تا اعماق روان انسانها رسوخ کرده اند

سوار بر جهل و عادات

استوار بر اوهام و خرافات

ببیرق سیاهروزی بشر برافراشته اند

آرش و رستم روان تو

ابن سینای جان تو

در تب و تاب این خیل خردسوزند

دریابشان!



دوازدهم فروردین ماه هزار و سیصد و نود

Berlin

و عشق ورزیدیم

برای بتینا

نگاه کردیم به چشم مهر

در ملکی که کینه کهنه زخمی کشنده می نمود

و عشق ورزیدیم

شنیدیم به گوش مدارا و متانت

آنجا که گفته ها بر پایهء پیشداوری و کژفهمی برقرار بود

و عشق ورزیدیم

نظر دادیم از سر مروت و تأمل

در دیاری که قضاوت از گرد اوهام و تکبر برمی خاست

و عشق ورزیدیم

کمر راست نمودیم در برابر ظلم و جهل

در عصری که قافله در راه قاریان قدرت قدم بر میداشت

و عشق ورزیدیم

تن تباه نکردیم به دریوزگی و دغلکاری

آنگاه که تزویر و تملق هر دری را میگشود

و عشق ورزیدیم

برنیاشفتیم و روی برنگردانیدیم از سر شتاب و شک

لحظه ای که روان ز دست نیش دوست ریش بود

و عشق ورزیدیم

ارج نهادیم ترنم غوک را در زلال زایندهء رود

در طبیعتی که از کوتاه اندیشی کاسبکارانه فاسد و آلوده می گشت

و عشق ورزیدیم

گرامی داشتیم گوهر زندگی را در بطن تپندهء خاک

در دنیائی که فرومایگان فاضل نمایانه فخر می فروختند

و عشق ورزیدیم



شانزدهم فروردین ماه هزارو سیصد و نود

Göttingen



شاد باش و شاد زی

برای سیما و رامین

آن گل که رخس عجین به مهر است

آن نغمه کز آن خرد شکفتست

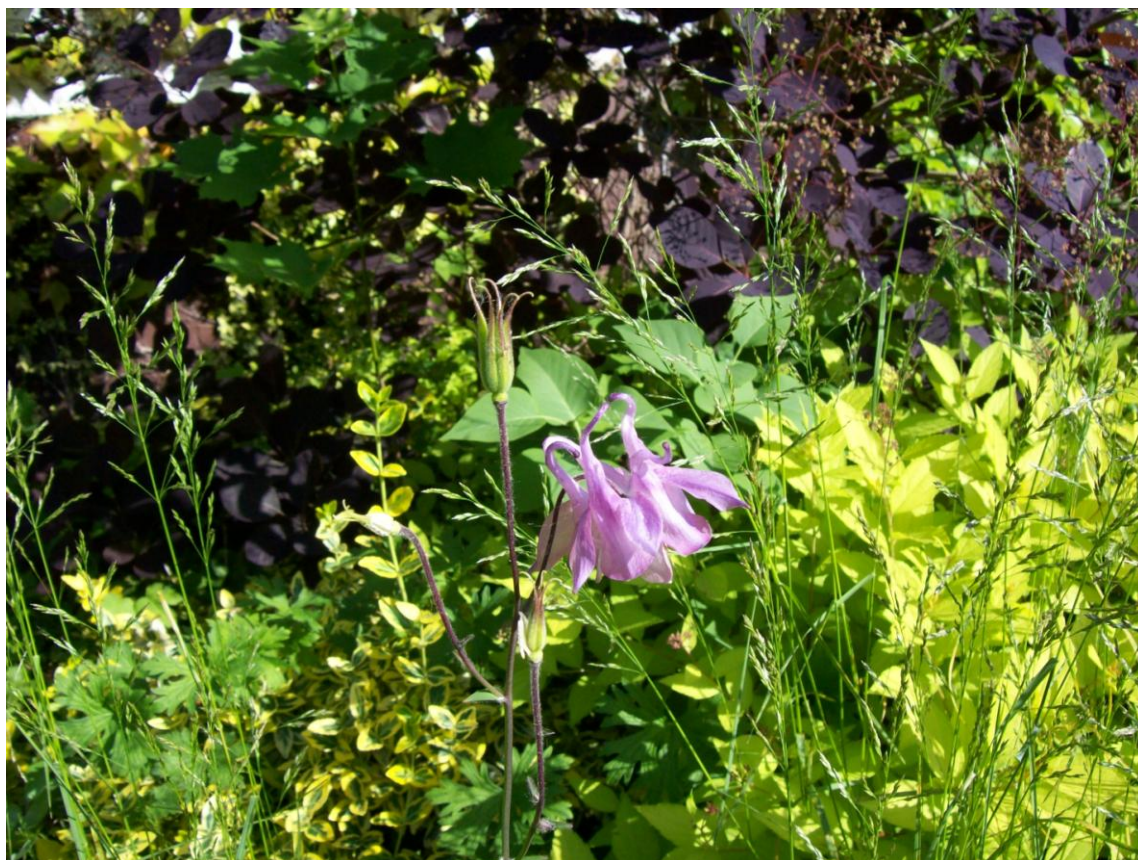
آن بوسه که از صمیم قلب است

شادان برهت منتظر نشستست



بیست و هفتم خرداد ماه هزار و سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda



شترمرغ

برای زنده یادان احمد کسروی و علی دشتی

شترمرغ را گفتند:

چرا بار نمی بری؟

گفت: ای بیخبران من مرغم!

پرسیدند: پس چرا نمی بری؟

گفت: آه از شما ابلهان!

نمی بینید که من شترم؟

داعیان دین،

ضامنان ظلمت،

چه از جنس روحانی،

چه از رنگ سلطانی،

این دست پروردگان دستگاه دروغ و دغل،

شترمرغوشانی هستند غریب و مردم فریب.

مدهوش و سرمست از چماقی خردستیز دردست،

که آنرا کلام چیزکی خوانند،

که خدایش دانند.

و حرف خدایشان

نظر و نگاهی پرسشگر را نتابد.

زمانیکه نشانشان دهی،

که آن کلام را کاستی و کژی تا به کجاست،

فغانی برآورند گوش خراش و لب دوز،

که تحریف کلام ناب خداوندگارشان

همانا کار انسانهاست،

و این تحریر را تفسیری نوین باید.

بدینسان هزاران سال این کریه منظر پابرجاست،

این تطویل کلاف صدپیچ خشک مغزی،

این تسلسل سیاهکاری و سفیه پروری.

داد من از مجهول مجنونشان نیست،

داد من از فکر کور خیل انسانهایست،

که مغزشان جولانگاه و پذیرای این شترمرغان آشکار و ناپیداست.

و چون این سگهء شوم را بنگری از سر تدبیر،

چهرهء ظالم را بر آن بینی.

بچرخان سگه را،

برروی دیگرش رخ ظلمت پذیران جهان پیدااست.



یازدهم تیر ماه هزارو سیصدو نود

Rotenburg an der Fulda



چہرہء دوست

برای یاور وفادارم، گلِ نار

آواز آشنائی

آتش آگاهی

آسمان آبی

آبشار آرزو

آرامش آب

آغوش آفتاب

آلالہء آفرینش

ترانہء تبسم

تاروپود تمنا

تبلور تحیب

تحریر تعاون

تندیس تلاش

شراب شیدائی

شعلہء شادی

شعر شقایق

شب‌نم شاخسار

شکوه شناخت

شراره شور



سیزدهم تیر ماه هزارو سیصدو نود

Rotenburg an der Fulda



غم ادواری

سحر شد و دوباره
ترنم پرندگان بگوش می رسد
ولی نگاه سرد و صامتی از درون
مرا به قعر چاه ویل می کشد
پیایی آمد نحس این جنون
به قلب تپنده ام چه وحشیانه شیار می زند
و تلخ زهر یأس
نهالهای تازه رسته را به زیر خاک می برد
نگاه آشنای و ندای جانفروز کو
کسی دگر بر این هجوم غم سد نمی زند
چه خوش با شراب شعر و نوشداروی سخن
سیاهی فرومی شویم و دوباره سپیده می رسد



چهاردهم تیر ماه هزارو سیصدو نود

Rotenburg an der Fulda

ملکی در آتش

صد روز از آغاز بمباران لیبی گذشت

نه شبی است بی ستاره

نه که ماه در محاق است

نه در آسمان، تیره ابری

نه که شید در کسوف است

بنگر که بار دیگر

ز شرارتی خانه ای مفاک است

سدهء نخست شد طی

خبر از ختام خوف نیست

نگهی، این نمایش سیاهی

در ملا چه فاش جاریست



پانزدهم تیر ماه هزارو سیصدو نود

Rotenburg an der Fulda

دوستانی دارم

با سپاس از یارانی که در پی سرودهء «غم ادواری» جویای حال آمدند و جوی مهرشان جهان را پر از
جوانه کرد.

دوستانی دارم

از جنس بلور

بادهء پالودهء صافی بدرون

که از آن

دلی آرام بگیرد

جانی آزرده، آسوده شود

دوستانی دارم

چون کوه دماوند و سهند

سربلند و مغرور

و نظرها چه بلند

جانشان بیشهء نور

که اگر زلزله ای در راه است

یا اگر گردی تیره بکردست چهر سپهر
یا اگر سورت سلسلهء سرما سیرت سوز است
باز آن دورترها را ناظر باشند
و خبر از خیل بهاران و چرخش ایام دهند

دوستانی دارم

که با دقت

تخم شک می کارند

آب آگاهی ریزند بپایش از سر مهر

پرورندش پریوار تا میوه دهد

تلخ کامی را شیرین بکند

بزداید زهری از خسته دل راهروی

دوستانی دارم

که بدور از بازار بودا شده اند

وه پرستار و پرکار و پروانه صفتند

و نپرسند خیره چون کاسب منشان

که چه خواهد شد گر پر و بال زنند

دل بدریا بسپارند و سخاوت بر ره باد

چون شکوفد گلخندی بر لبشان

فاش خوانند و بلند

هر چه می خواهد شد، بادا باد

دوستانی دارم

چون آب روان

که بشویند بنرمی گردهء غم از رخسارهء جان

و به رفتار و به پندار چون پاکی آب

نشکنند هیچ دلی حتی که به خواب

دوستانی دارم

چون مهتاب



شانزدهم تیر ماه هزار و سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda

ستایش زایش

برای خاک مادر و زاینده رود

به جز مهر و شادی نخواهم سرود

با شما انسانها

سخنی دارم از سر مهر

دیده زان تار و دل چرکین مکنید

و مجوئید در آن

طعنه و تخطئه و توهینی

دست دوستیست که بیغش و باز

در پی طرح و شور و آغاز

سویتان گشته دراز

وز شما می پرسم

که چرا خصمانه

خاک مادر را دشمن خود پندارید

و چنین بیگانه

بیخبر از بوی برگ و بهار و بادید

راست گوئید چه تاجی بر سردارید

که چنین مست و بیمار

خویش را صاحب عالم دانید
وین سمور و مور یا آن موش و مار
کم چه دارند ز شما در رفتار
فاش گوئید مرا
که چرا صیدِ ستم صد سالارید
در همان حال ولی خود خیره
کبر و سودایِ سالاری در سر دارید



هجدهم تیر ماه هزارو سیصدو نود

Rotenburg an der Fulda



زنبور آرزو

سپاه عشق در پی است
شرار و شور کارساز با وی است
دریچه‌های قلب باز کن
سرود شب شکاف آن ز چار سوی این جهان
کنون به گوش میرسد
من این سرود ناشنیده را
به خون خود سرودم.
(زنده یاد سیاوش کسرایی)

برخیز و نگه کن یارا
آسمان آبی دوباره دل گشوده را.
خورشید گردونه مهر و نور خویش را،
خوش خوشان،
بر گردون سقف فلک برانده است.
رود از سرود آفتاب و
دشت از شراب رود به جوش آمدست.
بذرهای سال پیش در خاک خفته
اینچنین سرفراز و پرشکوه سرکشیده اند.
دانه هائی نوین بر سر ساقه هایشان،
خود شادمان،

در انتظار زایش دوباره ای نشسته اند.

دستت را به من بده تو دوست

تا دوباره از سر آن کهن راز و آتشین نیاز دلنواز،

حتی به اندازه سر سوزنی هم اگر شده،

روزی درون دیوار زندانِ سردِ سرمایه داری و برده پروری گشوده،

مادرانه بستری بارور برای بچه های امروز،

این آفرینندگان فردا، بگستریم.

چون زنبورهای زَرینه پوشِ سخت کوشِ آرزو

گل گرده ها از شکفته گلی،

به شوق میوه ها و دانه ها،

به سوی دیگر گلِ دل در طلب تپنده ای به ارمغان بریم و

شهد زندگی و شراب مهر را

خالصانه در کنار هم درون سینه ها پیوریم.



بیست و یکم تیر ماه هزار و سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda

ذره

تقدیم به بیتا و خلیل

« تا برمد خورشید نور، شب را زخود بیرون کنید »

هوشنگ ابتهاج (ه. الف. سایه)

گشوده دار دیده را
به گوش دل شنو نوا
چه خوش خرامد آفتاب
به دشت آرزوی ما
سپیده سر رسد همی
به سوی غم چرا روی
تلاش و شور پیشه کن
برای مهر و داد و آگهی
ز ذره تو نه کمتری
چنان که خود بسر بری
در این جدال و جستجو
تو مهتری، تو کهتری



هفتم مردادماه هزارو سیصد و نود، Köln

گلشن

تقدیم به فریبرز و علیرضا

«من مرغ آتشم

شب را به زیرِ سرخِ پر خویشت می کشم

در من هراس نیست ز سردی و تیرگی

من از سپیده های دروغین مشوشم.»

(زنده یاد سیاوش کسرانی، مرداد ماه ۱۳۳۴)

چرا نمی رسد کسی به درد بیدوای ما

دگر نمی زند کسی در حزنِ سرای ما

تو گوئی و فروروی به قعر دل گرفتگی

سوار اسب آرزو نجو به سرشکستگی

چه منتظر نشسته ای، بدور از آفتاب ها

بشوی گردِ مرده از زبان و گوش و چشمها

درون خویشت لحظه ای، نظر فکن به روشنی

تو خود ستاره و سپهر، تو مرغزار و گلشنی

هشتم مردادماه هزارو سیصد و نود، Köln

الفبا

تقدیم به سیمّا، گلِ نار، سهیل و عیسی

«ای جوی بیا با هم، هماوا گردیم

با چشمه و شط و رود یکجا گردیم

پیوند کنیم روشنی و پاکی را

باشد روزی دوباره دریا گردیم»

(زنده یاد سیاوش کسرانی)

آلا کولی سرگردان، چه می گردی چنین حیران؟

بیاشم بذر بهروزی، کنم درد دلی درمان

پس این چهرهء آرام، ز این دوران دژم گردم

تمنای مهر و گرمائی، بسر دارم، همی گردم

تب سوزان و مرهم نی، دو روز عمر گردد طی

ثریا و زحل ناظر، ز نارم گشته ام چون نی

جدال و جستجو باقیست، و این ره را نهایت نیست

چنان گر دیده تر دارم، چنین روز و شبم جاریست

حقیقت جویم و یارانی، بدانند رسم عیاری

خلاف باور دوران، بپاخیزند به طزاری

دل از آلوده پالایند، نبرد سخت را شایند

ذلالت را ز خود رانند، ذرخشی نو پدید آرند

روان گردیم چون رودی، میان کوه و کویر و دشت

زیان مرغکان دانند، بفهمند معنی گلگشت
 ژاله ای گر بر لب لاله، ببینند پر کشند شادان
 سحرِ سحرِ زمان خوانند، زمین خواهند آبادان
 شراب شور در رگها، سرود مهر بر لبها
 صدای زنجره در قلب و ز رقصِ شاپرک شیدا
 ضلالت گر که می بینند، به همت روشن کنند ره را
 طبیبی گر نمی یابند، بجویند خود شرط درمان را
 عروض و درّه دهشت، چو بینند خود پلی گردند
 غریبی گر ز در آید، حریری سر بسر گردند
 فغان گر بر لبی جاریست، دقیق و دادور باشند
 قساوت قهرانه چون کوبد، خود آن سنگین سپر باشند
 کدورت را نتابند و کلام راستی گویند
 گریز از کاستی جویند، حزن قلبی غمی شویند
 لطافت را به قعری تلخ، پرستارانه بار آرند
 مروّت را در اوج خشم، همی اندر نظر آرند
 نهال داد و دانش را، گرامی دارند چون گلی بیتا
 وصال مهر و دانائی، بجویند شیدا در این دنیا
 همین گونه که برخواندم، الفبایم بسر آمد
 یلانِ عشق را جویم، تنی واحد به کار آید



زینهار

برخیز و برو ای صنم زیبا رو
آتش بدم، نشسته ای رو در رو
پروانه چو نیستی، تو بگذار و برو
نوشیست گدازنده در این جام و سبو



سیزدهم مردادماه هزارو سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda



قفس زرنگار

گوش و دهانت بسته کس، افتاده ای اندر قفس

راه نگه بگرفته و بندی به گردن زان سپس

زین روی می پوئی عبث، در خویش می جوئی قفس

زندان بیرون ننگری، درجا زنی، گردی به پس

یا هو و یا حق میکنی، جهدی به ناحق می کنی

دل بسته ای بر این قفس، دیگر چه شیون می کنی



سیزدهم مردادماه هزارو سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda



پژواک

تقدیم به آبگینه، سیما کسائی

کارنامه

چون شمع بزیستیم و آفتاب آمد

گلخنده به باد سپرده باران آمد

در سوزی که شبانه دل پاشیدیم

فرداش بهارِ بیقرار بار آمد



شاید

زن صفتم دانی و بدان خرسندم

در ملک مرده پرستی پوسته افکندم

چون مهر و خردِ مادرانه نیکو دیدم

سودایِ سپیده در سر و گرد جهان می کردم



باژگون

در کشتِ خدایگونهء مردمان زورپرست

بذرِ چهل و جنون دوباره بار آوردست

سرمایه هنر و دانش و فن به فحشا بُردست

دریوزه و دلچک کلک و کرنا گرفتست به دست

نیرنگ

فکری که ز عشق به انسان عاریست
اینگونه ظفرمند در زمانهء ما جاریست
ملکی گرفتار جنگِ دینِ سنگ و رنگ شدست
ملکی سنگ و رنگ فرستد که جنگش ناجیست



شکر اندر شکر

ریشه در خاک و دل دریائی و رو سوی سپهر
دیده و دل شسته شد در آبِ مهر
گر ببارد زآسمان غم تیروار
شادمان رقصیم، عشقمان چون کرده سحر



اسم اعظم

مفتاح چه کارآمد بگشودهء باب آمد
گه وحی و کتابت شد، گه سربسته و خام آمد
بران شد و چرخان شد، افکار پریشان شد
آن قاضی و این غازی، طوطی بزبان آمد



منظر

برخیز و از صنوبری بالا رو
لختی آن دورترک را ناظر شو
بنگر نیک چه پشت سر داشته ای
وآنکه نگاهت به جلو حاضر شو



نشخوار

تا کی سخن از قال دیگران برگیری
عقلت بنهی و وهم از سرگیری
تا کی به عصای دیگران تکیه زنی
عبرت ز گذشته ات تو کی می گیری



شطرنج

گاهی به تشر، گاهی به طرب به بازیّت می گیرند
با دسیسه و دوز و دغل چه دامها می چینند
گویند به میدان آی و برسم ما توسن تاز
زین سان ز تو تفکر و توش و توان می گیرند



شریک

گه زرد و گه سرخ و گه سیاه، گه صورتک شیرین نگاه

گه دم ز وجدان می زند، گوید ز مهر است این سپاه

تو ظاهر فتّانه را، بینی و خود را وادهی

از آن غنائم ذره ای، گیری و گردی در گناه



سیزدهم مردادماه هزارو سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda

نجوائی در جنگل

امسال پائیز چه زود در جشن تابستان به مشاطه گری نشسته است.

(۱)

پائیز دل انگیز دگر بار رسیدست
دستی به قلم برده و صد نقش کشیدست
برگی به رخم بوسه زند، شاد بگوید
از خاک برآمدم، بر خاک شوم، دور رسیدست

(۲)

بر خاک نشستم، سخن خاک شنیدم به تمنا
گفتا که نظر کن بدین پاکی و این جنگل زیبا
لکن تو نمان سر و دل بسته بدین تگه ز دنیا
گر عاشق خاک زاینده ای و تو را روست به دریا

(۳)

آن سنگدلانی که در انسان بجز بنده و مفعول نبینند
با هر چه که بویی ز طلب دارد در جنگ و ستیزند
چون حکم شود شیرء جان پرور این خاک ربایند
وز صولت سرمایه به هر جای سیه مرگ بریزند



چهاردهم مردادماه هزار و سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda

کوی دوست

برای بتینا

خواب چه خوش می کشد

دست نوازش به پلک

می کشد او صد نگار

اهلی او گشته کلی

دیده و دل گیرد و

عالم دیگر برد

گاه خرامان رود

گاه شتابان شود

می بردم کوی دوست

عادل و شیدا هم اوست

سر بنهم سینه اش

شرح دهم قصّه ها

گاه نوازش کند

گاه زند دادها

قند و هلاهل یکیست

قاضی عادل که اوست

طی شود این گونه شب

پر شود لب به لب

جان من اسفنج وار
زعطر و تمنای دوست
باز سحر می رسد
وقت سفر می رسد
دیده گشایم خمار
مرغ دلم بیقرار
خامه بگیرم بدست
زین صنم بت پرست
هر چه کشم از دست دوست
باز شام دگرم آرزوست



بیست و دوّم مردادماه هزارو سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda

آئین روشنائی

برای سپیده

« ای کوه تو فریاد من امروز شنیدی

دردی ست درین سینه که همزاد جهان است

از داد و داد آن همه گفتند و نکردند

یارب چه قدر فاصله دست و زبان است »

هوشنگ ابتهاج (هـ. الف. سایه)

نگاه کن از بلندای دانش زمانه ات

به این کهن دیار

در مرز انفجار

نگاه کن به گرد غم، نشسته بر آشیانه ات

چرا چنین جنون

چرا مرگ و خون

در این سرای

خردمند کم نبود و نیست

ولی اگر دری به روشنی گشوده شد

تا که نور

تکبر و گزافه، ، جهل و زور

عیان کند به چشم مردمان

سپاه شیخ و موبدان

خیل شاه و مفتیان

سراسیمه از ره رسید

هر دلی که برای خرد می تپید

هر نهالی که به شوق زندگی به گل می نشست

زیر پای این این مرگ آوران شب پرست

خون شد و پرپر شد و از هم گسست

از شست و شوی مغزها

در طول هزاره ها

این چنین خرافه و توهم به جانها برآمدست

در قلمرو قائدان مرده پرست

گر تو دم از مهر و خورشید میزنی

باید نخست

شب را ز قلب و ز مغز خود برون کنی



بیست و سوم شهریورماه هزارو سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda

نشانه

برای یار وفادارم گل ناز

دوستت دارم را

به زبان آوردن

به چه کار آید

در اوج سیه کاری به نور و سرور؟

دوستت دارم را

به زبان آور

در اوج تبهکاری این بیخردانِ دل سنگ

تا نشانی ماند و ماحصلی

از نشاء گلِ مهر

در زمهریری که در کار است

در سترون شبِ سرمایه

که صد شحنة نهاده به عبث

بر لب هر روزن.

بیگمان در راه است

از درون تو، من و ما
آن عروچی که بهارش خوانیم.



هفتم آبان ماه هزار و سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda

شایسته

برای سپیدهء سحر

کاهلی از سر بنه، واسطه ها را گذار
کفش و کله عاریه؟ دور شو از کارزار
منطق و منظر تو را، دیدهء روشن تو را
گوشه و گلشن تو را، نیک بگو آشکار



هفتم آبان ماه هزارو سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda



پرواز

برای فریبرز

حتی اگر روزی
تمامی رسانه ها در دنیا
با این کهن کلام کژفکری
گوشها را به تکرار کر کنند و
دیده ها را به استمرار کور
که پیکار برای مهر و خرد
همانا اوج بلاهت است
باز در سینه
آتش عشق به پالایش، پرورش و پرواز را
دلشاد و سرفراز
با پایداری پاس خواهیم داشت



سیزدهم آبان ماه هزار و سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda

گردش گیتی

هست گل‌هائی در این گلشن که از سرما نمی‌میرد

واندرین تاریک شب تا صبح

عطر صحرا گسترش را از مشام ما نمی‌گیرد

زنده یاد سیاوش کسرائی

دی ماه ۱۳۳۶

باز خزان آمد و نقاش شد

دشت به شوق آمده زرفام شد

بادِ فتّانه فسون ساز کرد

برگ به آغوش زمین ناز شد

جنگل چون این همه غوغا بدید

سبزی رویش همه سرخاب شد

مرغ مهاجر به طلب گفت باز

دی براه است، دگر نوبت پرواز شد

ریشه در این خاکم و صد آرزو

سینه نگهدار بهین راز شد

گردش گیتی بنگر، سیر برگ

نی که چنین جهد به ابطال شد



چهاردهم آبان ماه هزار و سیصد و نود

Englischer Garten, München

مزن ای دیوانه سر بر طبل جنگ

وطن! وطن!

تو سبز جاودان بمان که من

پرنده ای مهاجرم که از فرازِ باغِ باصفای تو

به دوردست مه گرفته پر گشوده ام.

(سیاوش کسرائی، بهمن ۱۳۶۲)

(۱)

خמוש باش ای سیه دل

مجوی در جنگ و جنایتی دگر جلالی خود

نگر که این کوره های مرگ

کنون زبانه می کشند از کران تا کران.

چه شد که آن نو رسیده آهوی سبک پای

که خوش به دشت آرزو و شوق می جهید

به ضربه ای رمید و پوده شد؟

و قطره ای که جمع شد به صد طرب

چرا بماند بر نگاه و دیده مضطرب

گره بخورد با فغان و شوره شد؟

و آن کلام پاک صادقانه ای

که در گلوی چو ارغنون می نمود سرفراز

چرا چنین کریه و کر کننده

به آسمان رسید و خموده شد؟

و آن نگاه دلنواز عاشقی

برون زده ز دیدگان دوستی طلب

چرا چو هیمه ای زیان کشید

گر گرفت و دوده شد؟

و آن سرای دلخوشی و راحتی مردمان

که تک تک خشت آن

به مهر و خرد گذاشتند به سالها

چه شد که برای کودکان بیقرار

آوار و مرگ دهان گشوده شد؟

خموش باش ای سیه دل

مجوی در جنگ و جنایتی دگر جلای خود

نگر که این کوره های مرگ
کنون زیانه می کشند از کران تا کران.

(۲)

باز اگر محو شود
نفحهء گل، ناز گیاه
زیر سم وحشت و مرگ
باز اگر پاره کند
چنگ چپاولگر جهل
دفتر مهر برگ به برگ
باز اگر رخنه کند
یأس و اندوه بزرگ
در دل این ارگ سترگ
باز اگر سخت زنند
دیوانه سران، بیخردان
بر دل ما تیر خدنگ
باز اگر برهم بزنند
جشن و سرور آدمیان

جنگ طلب با سم و شرنگ

سعی به اندیشه کنم

کوی صفا را بنهم

پایه ز جان ، سنگ به سنگ



بیست و دوم آبان ماه هزارو سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda

نشخوار هزاران ساله

دو سر انگشت بر دو چشم نه

هیچ بینی از جهان انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست

عیب جز ز انگشت شوم نیست

(مولوی)

آه مکش، فغان مکن، ناله به آسمان مکن

تا شکند سیه روی، رو به شب دگر مکن

چون تو به بند رفته ای، دل به گذشته بسته ای

گردِ سراب و دردها، سخت به گل نشسته ای

فکرِ دگر طلب کنون، کم سخن از جنون و خون

کینه کدر کند نگه، رو ز سرایِ سرنگون

دیده بشوی، نظر فکن، گوش گشا، عقده شکن

گر که پی گشایشی، پاک بنه نشخوارِ هوده سخن



بیست و هفتم آبان ماه هزارو سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda

شانزدهم آذر

برای گلِ نار

باز آذرِ خجسته سر رسید و
آتشِ فروزانِ ره گشایندهء دیگری مرا آرزوست
تا که رقص و نغمه و سرورِ شراره های دلکشش
این گران سکونِ سیاهی و تباهی و تطاولِ زمانه را برهم زند

باز آذرِ خجسته سر رسید و
جنبشِ خردجوهرِ روشنِ مرامِ دیگری مرا آرزوست
تا غبارِ وهم و گمان و خیره سری بروبَد و
اندیشهء برآمده ز دانشِ زمانه را بر جهانیان عیان کند

باز آذرِ خجسته سر رسید و
بارانِ رحمت و شفقتِ زلالِ دیگری مرا آرزوست
تا دیدگانِ خسته و خمارِ در راه ماندگان را بشوید و
کابوسِ خرافاتِ هزاران ساله را ز قلبِ مردمان برون کند

باز آذرِ خجسته سر رسید



Rotenburg an der Fulda پنجم آذر ماه هزار و سیصد و نود

درست به همین دلیل

می گوید

مگر نمی دانی که افسانه نامی است زنانه

پس چرا این اسم را انتخاب کرده ای

می گویم

درست به همین دلیل

می گوید

مگر این زمهریر را نمی بینی

پس چرا دم از بهار می زنی

می گویم

درست به همین دلیل

می گوید

مگر بدنبال زیبائی نیستی

پس چرا اشعارت اجتماعی است

می گویم

درست به همین دلیل



Rotenburg an der Fulda هفتم آذر ماه هزار و سیصد و نود

فرخنده و خجسته باد

برای یار دبستانیم

یک شب به یلدا مانده است و تو قفس را شکسته ای
نیم قرن از زندگی گذشته است و بندها را گسسته ای
بال و پر گشا کنون، زمانِ اوج و پرواز و آرزوست
راه روشن است و تو در کنارِ بحرِ بی انتها نشسته ای



بیست و نهم آذر ماه هزارو سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda



ای عاشقان بخوانید

سال ۲۰۱۱ میلادی با انبوهی از جنایات سردمداران و حامیان نئولیبرالیسم به پایان رسید. و این حکایت همچنان باقیست؟

ای عاشقان بخوانید، سرمست و عارفانه
این تیره شب نماند، چون ابر، جاودانه
طوفان اگر خروشد، ابر ستم گریزد
یا قطره قطره گردد، از آسمان بریزد
ای عاشقان سرائید تصنیف آشنائی
غم چون که ریشه دارد در آفت جدائی
چون جهل و جبر سوزد بذر امید و زایش
رندانه برفروزد فانوس مهر و دانش
ای عاشقان بجوئید بنیاد جنگ و غارت
تا بخردانه کوید بنیان هر اسارت



نخستین روز سال ۲۰۱۲ میلادی، مصادف با یازدهم دی ماه هزار و سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda

تریاقِ هورقلیا

برای یآوری که در نیمهء راه جدا ماند.

منظره را دیدم،

ستم غوغا می کرد.

وهم و جهل ماهرانه در جراحی مغزها بکار بود.

سپاهی گران از دانشمندان و کارآگاهان،

هنرمندان و نام آوران

در خدمت به خیانت

گرد و خاکی چشمگیر و نَفَسِ بُرِ بپا کرده بود.

دشمن خُده پرور سخت قوی و مسلط می نمود.

پای دانسته هایم لنگ می زد،

چرا که به عمق نگاه فروبردن،

ناگفته ها را شنیدن

و به ممنوعات اندیشیدن را کم بها داده بودم.

بارقه های امید می گریختند،

چرا که امید راستین زادهء دانش و خرد است.

به تریاق هورقلیا پناه آوردم

و بدنبال سرابِ خوشبختیِ جدا از نیکبختیِ دیگران روان گشتم.



هجدهم دی ماه هزارو سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda

سه آرزو

آبم ده،

آبی که بدان روان جوان روان باشد

نانم ده،

نانی که جهان بدان گل افشان باشد

شورم ده،

شوری که شراب عشق شهد آن باشد



پانزدهم بهمن ماه هزارو سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda



بهار باز می رسد

باز آید و باز آمد
دی رفت و بهار آمد
وان سوز سترون شد
سنبل به قرار آمد
چون نرگس و چون نسرين
يارا بر من بنشين
از ژاله قدح پر کن
می نوش می نوشين
از مهر و خرد خيزد
جانها به هم آميزد
وين جوشش انساني
بنیاد ستم به هم ريزد
دل رفت به رسم عياری
زنهار که وفا داری
این دور نخواهد ماند
شكرش تو به جای آری



نوزدهم اسفند ماه هزارو سیصد و نود

Rotenburg an der Fulda